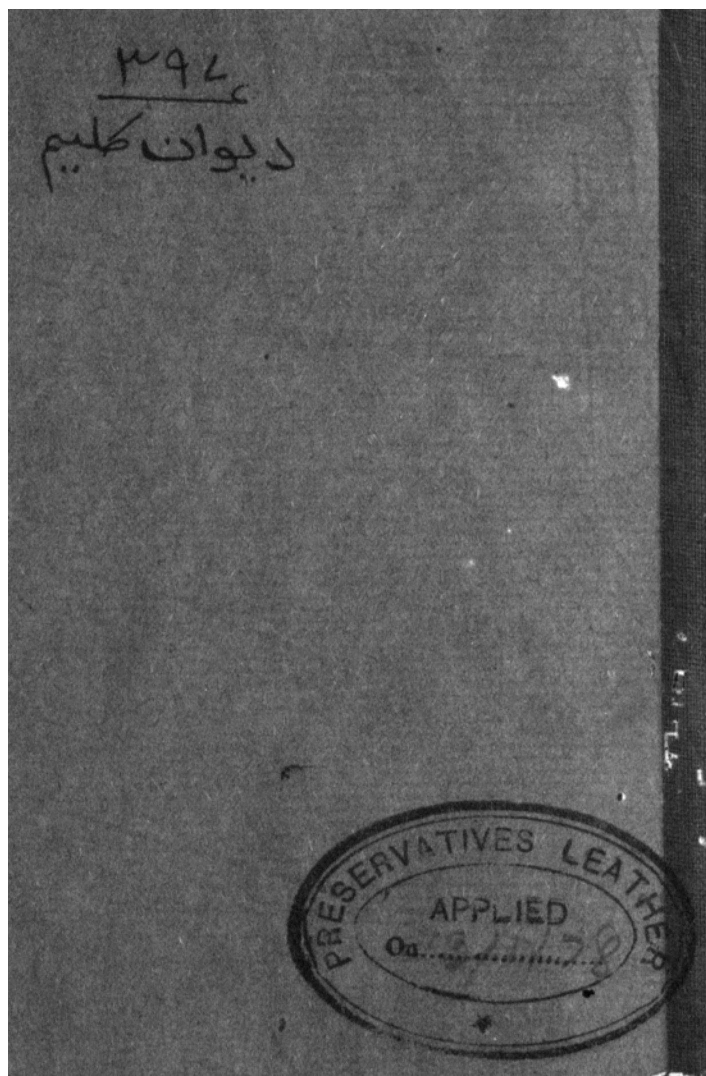

ع ۳۹۷
دیوان کلیم
PRESERVATIVES LEATHER
APPLIED
On

دیوان کلیم


22. DEC. 04
LIBRARY

بسم الله الرحمن الرحیم

بدل کردم به می عاقبت زهد ریائی را
رسانیدم به آب از همین مینای تقوی را

ز سینه این دل با معرفت را می‌کشم بیرون
چرا بیهوده گیرم در بغل مینای خالی را

تعلق نیست با جان گر نیفشاندم به پای او
نمی‌باید [illegible] تکلفهای رسمی را

گذشتن از جهان باید به پای همت هر کس
نباشد هیچ مرغی بهتر از تجرید عیسی را

بود آرایش معشوق حال درهم عاشق
سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را

بس از درد جدائی محنت ایام ننماید
ز آتش هیچ پروا نیست [illegible] از آب ماهی را

[illegible] در سکر وحی کلیم آنطور میباید
که در پرواز شهپر بال باشد مرغ معنی را

فصل گل روی تو جوان ساخت جهان را
حسن تو ازین باغ برون کرد خزان را

برطاق [illegible]

بر طاقت ما کار چنین تنگ مگیرید — ای جوش گل آن تنگ مبندید میان را

بر سبزهٔ نوخیز خطت می‌نگرد زلف — زانسان که بحسرت نگرد پیر جوان را

شد دامن الوند گرانبار ز گل اشک — [illegible]یم دوا داغ فراق همدمان را

خاموشی پروانه کند کار زبان آخر — ای شمع بیندیش نگهدار زبان را

از بسکه درین بادیه‌ام راهبری نیست — خضر ره خود میشمرم ریگ روان را

چشمان تو ترک دل عاشق نتوانند — با شیشه گرانی کار بود اهل کمان را

دیشش که برم شکوه کلیم از ستم دوست — از مهر نشناسد چو کسی دلو کمان را

درین چمن چو گل ناشنود فغان مرا — کجاست برق که بردارد آشیان مرا

حدیث زلف تو از دل بلب نمی‌آید — بسان خامه سیه میکند زبان مرا

ز بسکه مانده ز پرواز اندرین گلشن — ز نقش پا نشناسند آشیان مرا

بزند بکینه نشستی به پهلوم هرگز — مگر خدنگ تو بنوازند استخوان مرا

چو شمع در ره باد صبا سبکروحم — نسیم وصل تواند ربود جان مرا

ندید کوچهٔ زخمم ره ببرد سرد — چو درد دل مکدر افتاد دلستان مرا

چو نخل شعله بباغ جهان بیک حالم — نه کس بهار مرا دید نه خزان مرا

ستیزه جان کشتنی

ز بسکه نقش سیه چردگان بدل جا کرد / تنم سیاه چو رگ ساخت استخوان مرا

کلیم وام کن از خامه هم زبانی چند
که بگذرانی از شرح داستان مرا

بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را / گریه گرفت در حنا پنجه آفتاب را

تا به نظر نیاورم ضبط نگاه میکنم / بیشتر است حرص می زند نمک شراب را

سوخته گشت آن زبسکه ز برق نگاه او / سایه گر افکند برو خشک کند سحاب را

دل چو فریب او خورد صبر و خرد چه میکند / بدرقه چاره کی کند رهزن نیم شراب را

بسکه ز روزگار من دهر گرفت تیرگی / شب‌پره تنگ در بغل میکند آفتاب را

بسکه ز ننگ بخت من گشت بطبعها گران / هیچ برادری کند مرگ ز عار خواب را

دم بشماره چون فتد در دم واپسین دلا / قدر بداند آن زمان مایهٔ بی‌حساب را

سلسله با بسلسله موی بموی تا میان / دست بدست میدهد زلف تو پیچتاب را

گریه بحال دل کلیم اینهمه از چه میکنی
اشک مریز این قدر شور مکن کباب را

خرج حرف عشق نیست سراسر بیان ما / چون شمع یک سخن گره زد بر زبان ما

گرمی درین چمن ز بهار و خزان ندید / بگرفت آتشی نخل آشیان ما

آرام ما

از دم سرد رفاقت بنگ کرده اند — یکجا نشد مقام کند کاروان ما

مشکل که چشم دهر تواند نگرد — رنگ شکسته نیز بروی خزان ما

از بار عشق گرچه دوتا شد بلندیم — بر دوش رستی چو طاق خانه بلندی کمان ما

از شوق ناوکت همه تن آب میشوم — پیکان چو جان بماند در استخوان ما

چون جنبش نسیم تغافل شود کلیم
مانند موج میرود از کف عنان ما

ضعف طالع برده از من قوت تدبیر را — بر بنا باید از خرابیهای خانه‌ام تعمیر را

گر چنین شادابی از خون شهیدان میشود — آب پیکان سبز خواهد کرد چوب تیر را

یک قدم از خانه چشمم دگر بیرون منه — ز آستانت بردم اینجا خاک دامنگیر را

ما ز قید او نمیخواهیم که پا بیرون نهیم — ور نه در باز است دائم خانه زنجیر را

هر نفس بی اختیار از سینه می‌آید بلب — فائده کی که آتش میزند تا شیر را

چشم مستت شوخ و بیباک از حد میبرد — گرچه می‌بیند بغرق خویشتن شمشیر را

استغنا رسانو از رسا تو مکش دیگر کلیم
مکر جهکش کس نمیریزد بخاک اکسیر را

گرم خو کردم بمژگان آه آتشناک را — شسته‌ام ز آتش نحو کشته خاشاک را

حرز مینا هست از بدگردی گردون حباب | در دماغ دل [illegible] سنگ شیشهٔ افلاک را
آسمان کوته‌نظر پست و ما همت بلند | چون تلاش خس‌پوشی کردن مشعل ادراک را
تا رموز شانه را آیینه در زلف تو دید | میکند دزدیده پنهان سینهٔ صد چاک را
در ره سرکشی سواری دست و پا [illegible] | کز هجوم آبله صید [illegible] فتراک را
تحفه را [illegible] | تا نسوزاند سپند آن روی آتشناک را
در گلستانی که زلف سنبلش [illegible] | هیچ [illegible] خاطرم بخشیده دست تاک را
انتخابی کرده‌ام از گرم و سرد روزگار | اشک چشم خویش و آب چشمهٔ [illegible] را
اشک و آه من بیا [illegible] کلیم آورده‌اند
آتش بی‌دود و سیلاب بی‌خاشاک را

لب فرو بستم زبانی دل‌نواز باید مرا | چشم پوشیدم [illegible] باید مرا
شانه در زلف تو یادی میدهد از حال من | بی تو [illegible] در میان دلها نشاند مرا
نکته‌سنج [illegible] | میکند [illegible] تعلیم نادانی مرا
یکدو گامی از سر کویش نخواهم کرد | باز بس [illegible] رنگ نشاند مرا
بند یک را در ره خدمت [illegible] شایسته‌ام | [illegible] غلامی [illegible] مرا
گرچه [illegible] زین گل [illegible] | میدهد [illegible] با اینکه بستاید مرا

[illegible]

گر چنین از بار غم نخل آهم خمید زود / شمع سان آخر کند در آتش گریبانی چرا

از خرابه کس نمی‌گردد بگرد خانه‌ام / با سیاه بختی نشست نشتر ز جو باید چرا

روشناس از بهر چه گشته‌ام از فیض او / عاقبت آمد کاهل آلوده دامانی چرا

گرم کلامم جا بخود در کوی [illegible] کلیم

تا دگر از جا برد تخت سلیمانی مرا

در آتش از غم تخم مهر تو [illegible] را / برم به تربیت [illegible] آب زندگانی را

بدوستی که کرم دست رس بجان باشد / بمزد کشته دهم دوستان جانی را

حنای عیش جهان جز بعشق نباید / دلا ز دست مده سرکاری خوانی را

تعلقی بجهان آب وقت بر یکی / که مفت باخته‌ام موسم جوانی را

عجب ز کار فرو بسته نیست مترسم / که از بر بغیه اشکم برد روانی را

با اختیار جهان دل نشین کسی نشود / چنانکه منزل بد آب کاروانی را

بجان رسیده که آینه رو بگرداند / جز خویش رسانده آیین سبکی گرانی را

بسر وجای آزاد آشنا نشود قمری / ببال اگر کند سرو بوستانی را

کلیم بخت مرا روز خوش نصیب نکرد

مباد یاد کنم عهد شادمانی را

بگذشتیم هم بدونیکان | آزاده‌ام نه دام شناسم نه دانه را
سرمای سرد مهری گل بعد در چمن | آتش زدیم خار و خس آشیانه را
کنج قفس بما بنشینی او بهشت نیست | صیدام دیده‌ایم ز دل گوشه دانه را
از حلقهای زلف تو دانیم که میدهند | انگشتر سلیمان انگشت شانه را
تیر مراد ما بهدف بر نمی‌خلد | در خانه کمان بنهیم از نشانه را
خواهم اگر ز گوشهٔ عزلت برون روم | گم میکنم ز نابلدی راه خانه را

از کوی یار سیر نشد و نخورد بر رو کلیم
با خود ببر امانت ازین آستانه را

نیلگون شد خاک از تیرگی اختر ما | گردد آینه سیه تاب ز خاکستر ما
بیک نیم گذاری بسر ما که کند | مگر از گریه کنی بگذرد آب از سر ما
ای علمدار که جوش تیغ به بنیاد آدمی | بهتر آنست که ظاهر نشود اختر ما
نه تذرو به‌یم و نه طاوس چه در باد دیده است | گر برد دیده دام از پد بال و پر ما
روی آن ترک چو نه بینیم بکس وا نشویم | نخل مومیم بجز شعله که چیند بر ما
نشئه از باده ندیدیم و طرب از مستی | خاک محنت زده بود گل ساغر ما
اشک اختر همه از دیده گردون بچکد | مصلحت نیست که جا در بگشد مجمر ما

جوهر ما

بیا بگجه بانی

بیش هجوم مهربانی که درین بازارند — قیمت رشته فزونتر بود از گوهر ما

نیست جز از اثر طالع پست تو کلیم

که بجاه افتد اگر سر کشد اختر ما

آیا فتد رسائی دست کشیده را — آگاه ام بچنگ مراد رسیده را

عریانی تنی خویش است و بلا خلق دیگر است — جیب دریده دامن در خون کشیده را

کاری اگر ز صورت بی‌معنی آمدی — می‌بود دلبری رخ زلف بریده را

خاری اگر بپای طلب بار رسیده ماند — از سر بگیر راه بپایان رسیده را

یعنی ره طی کرده را از سر نو برو

منکر شدی ز صحبت پنهان چه فایده — نتوان نهفت خجل لب لعل گزیده را

جائیکه کار رو نکند قطره شراب — لذت بدام طبع ز عالم رمیده را

اینجا که شمع رو بتو افروخت باغبان — دامن زند چراغ گل نو دمیده را

در گردن هزار تمنا فکنده [illegible] — ای شیخ شهر دست [illegible]

از ننگ سنگ عیان نه ایستاد بر فیقان — در ره بجا گذاشته [illegible] را

این تحفه بتصرف ناخوش نگه نکرد

یکره کلیم دلبر عاشق ندیده را

چشمت بفسون برد غزال ختن را — آموخته لعل از نکهت طرز سخن را

پیداست که احوال شهیدان تو چه باشد | جایی که ز شمشیر بریدند کفن را
معلوم شد از گریه ابرم که درین باغ | جز باد بکف نیست هوادار چمن را
آب دم تیغت چو بجای گذرد از زخم | خمیازه کند تازه لب زخم کهن را
هر شمع که سرکش تر از آن نیست درین بزم | روشن کند آخر ز وفا چشم لگن را
میخانه نشینیم نه از باده پرستیست | کز دل نتوان کرد برون حب وطن را
در بند کشند ار نبود دسترس خون | عاشق تو به پیرنگ بپوشند کفن را
بی سینه روشن رخ [illegible] ننماید | آینه همین است عروسان سخن را

زاهد نبرد نام کلیم این ادبش هست
اول بکر ز باده نشسته است دهن را

دلا در چشم تر نه آستین را | چه میشویی عبث روی زمین را
ز محراب دو ابروی تو پیداست | که با جنگ کرده روی کفر و دین را
ز موی او بدست تخت فقر تا بند | بلا یک رشته حبل المتین را
بغیر از عیب از کیفش ندیدم | بدل کردم بنفرین آفرین را
شکست ایام گوهرهای مقصود | که سازد تحفه سرمه چشم عیب بین را
ز نه خرمن که دلا کشت افلاک | نه بینی بهره ور یک خوشه چین را

بلا یاج

بجای یکجبه استاد دست حسن بست | کند از جنبش مژگان نگین را
بار باب نغمه ناید دلم ایزد | درین دنیا وصال حور عین را
دوات از کلک فکرم می‌نشیند | عجب ربطیست با چشم آتشین را

کلیم آن می که کوه غم ز دل برد
نبرد اندوی رو چین جبین را

بند از زنجیر نتوان کرد دل وارسته را | میتوان زد دامن عالم به پشت پای بسته را
تشنه صد آرزو از همت والا منم | خاک هم آبست از آنجو لب تشنه را
ناتوانند ناتوانان را به چشم کم مبین | تار یک یک رشته جمعیت دهد گلدسته را
رحمت حق را هر آن عارف که نشناسد درست | داند از جرم بیش چندان توبه بشکسته را
هیچکه را جدایی درمیان نشان وانشد | همچو تند الفت آن ابروی پیوسته را
ای دل اندر رزم او پرزدی لذت میبری | یاد گیر از شمع انجا کزنم آ...
خنده بیمستیست در ایام ما هشیار باش | محتسب بو میکند اینجا دهان ...
می‌نهم در زیر پای فلک کرسی از سپهر | تا بکف آرم گل یک معنی ... را

کس بجز شاعر تلاشش را نمی‌فهمد کلیم
شعر فهمان جمله صیاد اند صید بسته را

ز تیغش جان [illegible] نهان زخم او را | که پنهان جان [illegible] احسان پنهان کردن او را
سپهر جانی در فیض انجمان است عالم | که سیلاب بهاری [illegible] لب جو را
سخن در هر زبان باید جهت تعلیم می‌گوید | اگر طوطی نه بیند [illegible] سخنگو را
بکنج گلخنم نه بستری باشد نه بالینی | چو خاکستر با خاک می‌نهم [illegible] پهلو را
ز رسوایی به عالم کاش [illegible] شد عیب [illegible] آلودم | که دیگر در حق [illegible] عیب جو را
ز روید سبزه از مهر [illegible] | که [illegible] می‌کند [illegible] او را

برآرد کام دل حاصل توان کردن کلیم آخر
مقید همچو بلبل گر توانی با رنگ رو را

عزت دیگر بود در دامن صحرا مرا | می‌کند لاله هر کجا خاری است سر در پا مرا
[illegible] دریا زند زخم نهنگ | از [illegible] چون حباب آسیا مرا
[illegible] با خار [illegible] | تیره روزم [illegible] داغ لاله دل شبها مرا
گاه [illegible] باید گاه [illegible] | هر کجا [illegible] دیدم برد از جا مرا
مرگ [illegible] | می‌کند آخر کفن آلوده دنیا مرا
[illegible] آلوده [illegible] | می‌دهد [illegible] صورت دیبا مرا
هیچ دردی نیست کو را چاره همراه نیست | بر سر آتش نشانیده است خار پا مرا

[illegible]

هم صفیری نیست حالی شوم در این گلشن کلیم
بلبل طبع ظفرخان میکند گویا مرا

هیچ دلسوزی نداند چاره کار مرا
شمع بگذارند اگر بیند شب تار مرا

دست هر کس بوی احسانی بسیج بوسیدم ولی
هیچ کس نگشود آخر عقدهٔ کار مرا

مانده در قید لباسم زانکه گاهی میفروش
می‌ستانند در گرو رخت کهنه دستار مرا

همچو نقش پا بماند اللّه بام و در ز پا افتادم
روزگار از بسکه کوته ساخت دیوار مرا

خونبهای زخم نیست و شاهد ندیدن جگر
عیب کنم این ساز کار را افتاده بیمار مرا

گر سیه روزم و بی‌اعتبار سر خواهان است
روگشته از خم خوف چشم خریدار مرا

نزد رندان قول و غزل من شنیدند ها کلیم
سهل باشد زاهد ار بد گفت اطوار مرا

نمی‌بیند سرم جز شمع شبها روی بالین را
بچشم دیگران ... خواب [illegible]

کدورت بیشتر آنرا که جوهر بیشتر باشد
نمیباشد غبار از زنگ هر گز [illegible]

نباید همنشین انجا خللی در عیش تنهایی
پرستش میتوان کردن ازین [illegible]

نباشد چاره او را چو امیدی نمایم
که با این سر برابر نیست خشم [illegible]

اگر هم رنگ رو هست لاله در بیستون روید
بیفشاند چو گرداند دم خون نقش شیرین را

نسیم بینی بعید از بستان غیب و گر نسیم — که گلستان بهار غنچه جنبت جانان را

دو دستم هر دو در بند است دی در زلف ساقی و — ندانم گر بگیرم جام بگذارم کدامین را

اگر بر بالش پر سر نهادم چشم ان ادم — که شبها اشک حسرت زیر سر بهار بالین را

کلیم افشان گل اول صفحه را از خوی خجلت

که بر هر کاغذ رنگین نتوان نوشتن شعر رنگین را

سر به بستان چو دهد جلوه تماشایی را — اول از سرو کند جامه رعنایی را

پای تعلیم شده از خار زمین پوشیده — جاده زین نتوان کرد تهی پایی را

ما ز گیرایی مژگان تو با هر جا هم — ور نه از دل نکهت برده توانایی را

چشم جمعیت از آن چشم ز گر خویش نمی سازد — فکر زلف تو دهد شیدایی را

خاکپای تو قدم گر نگذارد به میان — که به هم صلح دهد سر به هر و بینایی را

لحظه خسته مژگان و دمی بسته زلف

خویش را کرده کلیم این دل هر جایی را

ز انساب تو اکنون بگر چرخ غم اندوده را — گر به فراوانی بود خانه هر جهد را

صبر گو در راکند هر چه ترا ناخوش است — ساعتی از کف بنه آب گل آلوده را

به نیکی‌های دهر کار بجایی رساند — کاخ طالع کنم ورنه تمک سوده را

محمد جمال

هر جا جمال تو رشد کو نفس نظاره رفت / بسمل اگر شنود نغمه داود را

نیست بگیتی درو چین جبینم و کم ماتمیم / عاشق بپاید نکوه و آتش بپا جود را

تا رگ ابد بار ما لایق گلی هم نبود / بر سر گردش زدیم طالع مسعود را

نیست درین کارگاه غیر نخ آهنین / ... که قیمت دهد گوهر مقصود را

هر که بسوی وفا بر سر دنیا نشست / در ته دامن گرفت مجمر بی عود را

نقد دو عالم کلیم بر سر دل ریختند

شوخی بختم ربود از نخ نمک سود را

دنبال شکار افتاده ام چو بسم دل آزرده را / از رخش لیلی بر گذشت یا بخبر تا وک خورده را

با این رخ افروخته هر جا خرامان بگذری / از باد دامن مسکنی روشن چراغ مرده را

گر ترک چشمش رهزنت نشناخت ... / قیمت چه داند شکاری چشم یغما برده را

تا دی ز زلف آن صنم بر گردن ایمان فکن / ای شیخ تا بند کسی سررشته گم کرده را

زاهد ز بیدستی بسر یک گردکات در صد جا گره / دین من بر باد داده و ایمان شیطان داده را

دوران بمیک زخم جفا ... / صیاد از بی مهری نخجیر ناوک خورده را

آخر بجانی امد کلیم از باس خاطرداشتن

تا یکدل و دریس بر در جرف باب آلوده را

ازان تیغی که از بس تشنه است بخون گلشن را / ربوده دل نشینی زخمی که می‌بوسم دهانش را

جنونم می‌برد تنها بسیر آن بیابانی / که نقش پا نمی‌بینی از رهنمایان ریگ روانش را

چمن رنگ گل است بر لاله باغ [illegible] رخسارت / اگر مالد بروی لاله خونین از [illegible] را

نمود [illegible] فراق [illegible] بالا آتش [illegible] بستم / که از بس تیر از جدایی شکسته [illegible] کمانش را

هر گل رفته از چمن با باغبان گفت از وفاداری / که تا بلبل بباغ آید نگهدارد آشیانش را

ز شوق آن کمر [illegible] جا [illegible] حیرانم / که خندیدن شانه در کار است تا گیسو میانش را

[illegible] ار ناله دلداری بروی بیرون گلشن کن

که این گل نزیبد نگاه باغبانش را

بسان شانه صد چاک گردانم گریبان را / بچنگ آرم مگر زین دست از زلف پریشان را

نباشد نیک باطن در بد آرایش ظاهر / نقاشی احتیاج نیست دیوار گلستان را

[illegible] بیجا [illegible] کاری نمی‌آید / مدار [illegible] می‌شکند جا کی گریبان را

[illegible] جبهه [illegible] دلالت آن [illegible] نسبت / که نه در رخصت اینجا نشستن نقش دربان را

[illegible] ز اهلان [illegible] دلاله / وضو آید بود کالای [illegible] را

[illegible] بکر [illegible] آب چمن کرده / بذوق باغبان ویران بکند دیوار بستان را

[illegible] ست که قدر سخن [illegible] نمی‌دانند / بیا زار جهان قیمت که داند [illegible] لعل را

کلیم الحق

کلیم از غنچه‌های روح‌پرور خوش کردی بسیارم
تغافل‌های رسوا یا نوازش‌های پنهان را

ز رنگین جلوه‌ای بستند زبان بسته بندها را | نکویان یاد میگیرند طرز نکته‌دانها را
نه برزد آنکه بشنید بیدل از دست کوتاهی | در رزق عیب میباشد قفل بر زند کانها را
شدم کز در چو آید پیر شادم کز سر حسرت | نخواهم یاد کردن رونق عیش جوانها را
نمیخواهی که زخمت را بمرهم احتیاج افتد | سپند از سینه کن بر جفای آسمانها را
کنون کز غنچه دستم بجام جم نمیماند | چه حاصل کرده‌ام جا در شراب بندگانها را
لبان که ریز کند با تو اینها ز منی کیرم | ز همراهان نیم و در لب نیاز مسخت جانها را
ز رونق دیده محروم است و گوشش از در صلحش | که هر رنگ بسته بر دل جا در راه شادمانها را
دلم سیمای جنگ از چهره صلح تو میپاید | بان چشمی ببینید در تغافل زند کانها را
بود رمزی که هر در پیچ و تاب شب جلوه گر باید | بظلمت گر نشانند او بود در آب نارگانها را

کلیم العجب که جان را زین چمن از کل بود بهتر
که در مشکین پرش داده نشان مهربانها را

[illegible]

بر سر حرف میکنند و برنی سر از دیده‌ها | بجنگ جاه حاجت نیست تا جهان گردن دیده‌ها را
نمیتواند ترک با کردن که با هم الفتی است | طالع برگشته و مژگان برگردیده را

[illegible]

دست کاهلی که ناگه بسته تاراج اوست — غیرت از نومیدی ساماندهی نورسیده را

کوه محنت سنگ میکاهد مرا تا کی بره — باده تندی که نگذارد غم بالیده را

در زمانی تیره روزی از دست دشمنی میشود — بی تو مژگانی نمیزد دامن از چراغ دیده را

حاصل بی‌بهره را هیبت جز آلودگی — گرد بر خار تعلق دامن برچیده را

در برابر نوبت صدف کوهر نیکخواه از نشاط — با که همسنگی کنم گر نکته سنجیده را

برابر

پرده را پنهان نکند دزد و دیوان میزنند — بر سر بازار شهرت معنی دزدیده را

متاع دزدیده

میکنم بدنامی بخت بد مروت مانع است — سهل باشد چاره کردن دشمن خوابیده را

ای که مروت میکند با نامه ات را قاصد آورد و نمیخوانند کلیم

از دلش باید که بر دلها زند از راه دیده را

من نه آن صیدم که آزادی هوس باشد مرا — از قفس گویم تا جا در قفس باشد مرا

از ... ره فضا سامانی بود از وزنه‌ی — خوش شوم میسوزم از یک مشت خس باشد مرا

بر سر بازار دل دو دست پیچ و خم زلف — قانعم زان هر دو لب یک بوسه بس باشد مرا

همه محنت بر محنت نصیبم میشود — بیم دام و دانه در کنج قفس باشد مرا

ترک سر کردم که از مرهم نه بینم درد سر — از نفس بیزارم ار یک همنفس باشد مرا

گر سرم را هست سامانه تا همنی بود از — نقد وا غفلت ار بجای دسترس باشد مرا

کار عالم را هم

بیم دام از دانه باشد

کار عالم گر همه از زر نباشد کلیم
تا کسم کس اگر کاری بکس باشد مرا

بهر منزل که رفتم دیدم ز هجران زاری دل را
خوشا حال جرس فهمیده است آرام منزل را

ز شور عندلیبان آنچنان حسرت برافتادم
که رو هم گر براه آید نمی‌بینم مقابل را

چمن را غنچه‌ی ناشکفته بسیار است می‌ترسم
که در گلزار از ایشان هم نبینم شادمان دل را

ز سیر هند دم و دیگر ز نقش بیجا پشیمانم
کی خواهد رساندن برفشاندن عرق بسمل را

اگر چه هند گرداب است آب روی نخواهم
نگیرد دست استغنا زمین دامان ساحل را

با این همه فضالان کلیم از نوی همراهان
بپای دیگران هیچ جرس طی کرد منزل را

گل درین گلشن نگیرد دامن سر پای ما
خار هم از رشک کم میرید در بازار ما

گر بمیتم آرزوی ابر و باران می‌کنیم
سنگ می‌بارد ز ابر بر بنیاد ما

در شکست ما فراغت هیچ تقصیری نکرد
همچو شکل مانند مکتوب است سر تا پای ما

دیده بینای بغیر از خاک راه است چون ما
آب دریا دیده کم قیمت بود کی ما

سرفرازی همچو نقش پا نمیدانم که چیست
خاک می‌توان فهمید از سیمای ما

دامن لذت دنیا چه بر چینیم دیگر خواهد رسید
آب رنج دوری تا بنشت پای استغنای ما

هستی ما در ره کوی تو خوش اوجی گرفت — نقش پا را اعتبار آمد که گیرد جای ما

چند ازین خجلت خواری تن در محفلی کلیم

برنمی‌خواهد فرو شد سایه از بالای ما

گر خورد این زخم گردش چشم دوران ما را — دیده گر منت نمی‌دارد ز طوفان ما را

منفعل از حسن خوبان نفروشد چکند — کم بها کردند هستی را ز ارزان ما را

رشک این کز رنگ چشمان تیره دارد هرچند — وز هر بر حیرانی شهر ساخته مهمان ما را

در چمن دیده زند [illegible] لی نونهالم — تا بگیرد تنگ آغوشی لب خندان ما را

عمر آخر شد و اکنون گره خردم تنگ شدم — گرچه زد دست قضا از همه سو تمکین ما را

ناصحان گر بتوانند که آزاد کنند — نفروشند بدان زلف پریشان ما را

خطر از شست تا بیشه چه نقصان دارد — چه غم از دشمنی مردم نادان ما را

جمله گر در غربت ما هم وطن خانه بود — در پی بود گو فلک گردش دوران ما را

چند کلیم دوری تو هر چند برد دل ز کلیم

تا به دل می‌دهد آن غمزه پنهان ما را

ای ابرو چو ماش تو آفت دل و دین را — آن نه که کمر بود خرمنت شکرین را

کار دلم نیست جز گزیدن آن لب — گرچه به دندان کند تو نگین را

بکر اشنا

11

یک شبک هم چراغ خلوت ما شو　　چند تاول بعد شمع خانه زین را

ناصح ازان بخنده زخم تازه نریزد　　قدر چه داند او ستم نمکین را

کیست که با اهل تجاهل کنج لبت نشست　　هر که لب عبرا غنیمت گوشه نشین را

هر که فروتن مسلم ست زاهد　　نقش سفید ست هم روسیاه نگین را

صندل جبهه بتان زخون کلیم ست
زین شفق آراسته‌اند صبح جبین را

هر کس تعقبله کرد روی نیاز خود را　　هند وصنم [illegible] سرو ناز خود را

بگذاشت آستانش در جبهه ام سجودی　　با سجده میگذارم اکنون نماز خود را

در کنج نامرادی تا یکه زتیغ دشمن　　دروز بر سر گذارم دست دراز خود را

[illegible]

از نقش پا برنگم گر صبح میگذارد　　بر آستان جانان روی نیاز خود را

پروانه گشتن نگردد هر لحظه گرد شمعی　　خواهد کلیم ببدل عاشق گداز [illegible]

ترک چشمت میکند آتا جا که محراب را　　ما طمع [illegible] دلجو [illegible]

ما ستمکاران گیتی [illegible] سپهر　　عید قربان است دایم خانه [illegible]

منزل از دیگر [illegible] خط هم بستر　　میدهد [illegible] ساحل تنگ [illegible] با آب را

عاقلان را پای در زنجیر زلفت هم سر است ‌ ‌ یاد هم کی بند از دیوانگان آداب را

بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم ‌ ‌ عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را

کو سواد زلف چندین دیدهٔ تر روشن نمود ‌ ‌ مصحف روی تو میخواهم ز خط اعراب را

چند باید حرف ما یکطرف تا چند خلق یکطرف ‌ ‌ کوه خود از تیغ مینالد بنازم تاب را

زخم تیغت قبلهٔ دلهاست جانان تر خوش است ‌ ‌ ابروی پیوسته میباید رخ محراب را

با همه ناقابلی داریم رنگی از قبول ‌ ‌ باشد از باران نشانی گوهر نایاب را

بی سبب پیدا مکن در زهد ناکامی خویش ‌ ‌ گرچه برهم زد کلیم از بی‌حیلگی اسباب را

ز ذره گرمی آتش زنم سراپا را ‌ ‌ به یک فتیله کنم داغ جمله اعضا را

حدیث بحر فراموش شد که چه راز تو ‌ ‌ ز بس گریسته‌ام برده آب دریا را

ز روی گرم عرق آتش بخانه ز اقبال است ‌ ‌ بکوی عشق کنون گرم میکنم جا را

کشاکش روش دریا بکار ما ناید ‌ ‌ سرشک برد بساحل سفینهٔ ما را

اگر به بادیه گردی نمیروم چه عجب ‌ ‌ جنون ما نشناسد ز شهر صحرا را

دلم گریخت ازین خلق خضر راهی کو ‌ ‌ که و نشان طلبم آشیان عنقا را

کلیم هر سر مویت فتیلهٔ داغیست ‌ ‌ ز بسکه سوز درون گرم کرده اعضا را

چاشنی کم کشتم ز بیهوشی ره کاشانه را — یافتم تا از نوای جغد آن ویرانه را

منکه در دام آمدم نه از فریب دانه بود — غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را

دل ز ویرانی کو ما زیاد نشیمن میکند — کنج گلخن بهتر از گلشن بود دیوانه را

طالع بد بین که در حالت نمی خندید وقت — رنگ مرهم می نهاد از زخم زخم شانه را

شوری از زنجیر بر میخیزد ز بندم بسکه مانی — داغ دارم در خموشی تاب پیمانه را

تا نگاری سر ز ره هوا آید آسمان چون گدا — زو بیاید زر باید نشستی نیست کلک جانانه را

آرزو عی بوسه زر سانید زخط جیبی نشست — مستم تا برسی عیب لبستم پیمانه را

در حریم دل چه شمع ناله افروزی کلیم
حاجت شمع و چراغی نیست آتشخانه را

قرار بود هیبر ز خلق آه و زاری ما — با بی قراری گر ماند بیقراری ما

نبوم کرد و بد خیال تو سنت رفیتم — دگر برای چه ره دست خاکساری ما

خمار صحبت تا عقل و هوش از ما برد — چه ستمی ز تقفا داشت میگساری ما

برون دشت اگر گردبادی اید بیش — ز رو ببرسی احوال [illegible] ما

کدام بار غم از خاطرش زیاد آید — که دهر ننهد بر جاش برد بار برتی ما

نماند جان و دلی تا بیاد کار زهم — کلیم را ابر از تا بیاد کاری ما

صحبت تو

با هر که بد نشوی محکمی از نظر مرا — منظور بود آنکه بسی این قدر مرا

بوی گل است بس پی دماغ ضعیف من — ناصح مده ز صندل خود دردسر مرا

اشکی که از دیده بچکاند حدیث من — شمعم که هست چاره دم باد بر مرا

چون شیشه شکسته به میخانه وقف — لب از شراب کام نکرد دیده تر مرا

[illegible] قیمت من نقد می‌شود — کز می‌توان بهیچ ز چاه زنخ خر مرا

سرمایه ام بجز آه [illegible] ای نیست — قسمت کشید راهزن و راهبر مرا

[illegible] سانه ام کلیم چو پروانه تیره روز

چون شمع بهره هست ز شام و سحر مرا

بیتو از گلشن چه حاصل خاطر افسرده را — خنده گل دردسر می‌آورد آزرده را

ساغر خالیم دم آخر کنم همراه او — سوی تن باز آورد گر جان بلب آورده را

[illegible] عشق بت از هوس هم [illegible] بهشت — سینه تابوت است گویی زاهد دل مرده را

کاغذ نامه را کردم چنان [illegible] — تا بیاد آورده ام [illegible] برگ کرده را

سنگها را گر درستی باشد از عقاب — [illegible] تا ریکه دل به مغز جگر را

[illegible] نماید یار داغی چه بوشند از کفن — بر [illegible] لاله زکار ما مجمر پرده را

دل مکن از دامنت گر خنده ما و بتو باز — کس نکلیبی بار [illegible] بندد گل ترکم را

جغتا زقال

چون ز خاک رنگ گل دمیدن سر کند — سر شود بلند دست گل خاک بر سر کرده‌ای

چشم بستن از نگه پروری کس نیاموخت کلیم

هیچ نسبت با مژه خنجر بیکان نکرده‌ای

تا پیش یار بسته زبان از تو دیده‌ها — نزدیک کرده ره را پشت خمیده ما

از سیل دیده ما آفت زبس که دیده — تا ید بروی ما [illegible]

ز آسایشی که دل را رفته بخواب راحت — در درد [illegible] فراغت باز رسیده

دارد ز اشک و غرکان آب بلبل و سبزه — از دل اگر [illegible] جنبش بدیده ما

تا بر زمینی رسیده باران شرار گردد — در مزرع امید آفت رسیده ما

دل را بسیر گیتی با همچو سخن رفیقی — دلگیر در سفر نیست نام دو دیده ما

وحشی طبیعتی را از خود بسر نبردیم — با غزلت آشنا شد طبع رمیده ما

زلف بپا فتاده تا شیر او همینست — کافتد کلیم در پا جیب دریده ما

بغیر خانه زنجیر دیده تر ما — کدام خانه که ویران نکر[illegible]

بجرم آنکه خبر حسن بسنگ خانه رفت — که صلح کردی مدعا [illegible]

بسینه ماند و روی گناه حسن ما نیست — بگیر آینه کو خویش را برابر ما

ز گرمی تب ما تا نبود طبیب آگاه / گل سپند فشاند بروی بستر ما

ازین سرایت کس [illegible] تواند فهمید / که همچو کوکب جام شب است سر اخگر ما

دل از جفای که نالد که شب [illegible] کند / بشهر طفلان افتاده مرغ بی پر ما

دگر چه بخیه چه مرهم زنیم چاک جگر گذشت / که زخم همچو قفس گشت جزو پیکر ما

گداز هجر بهار بت کان جدا از روی تو بود / که می نه آب ستیزه ند بچشم ساغر ما

و مانع دردسر خاست از نکات مجلس

گرفتیم اینکه هما کرد سایه بر سر ما

منم بکنج قناعت رمیده از درها / بجز لباس بسته ز نقش حصیر بوریا

غبار خاطر تحفه کرده ام ببلبل سر سنگ / شود نه بجز گل آلوده آب گوهرها

تمنی عداوت کردن بجا بود تا که / نشانی ناوک آهم شوند اخترها

مسلم ست عزاداری وفا داری / سجل زدانم و فامی نهند محضرها

زجام لاله و گل قطره نمی ریزد / تمام حیرتم از این شکسته ساغرها

زبد نهادی ابنای این زمان عجب / که شیر باز نبود خون بطبع مادرها

به هیچ بزم نرفتم که روی دل دیدم / منم سپند و مجالس تمام مجمرها

اگر چه در غم عشقت زنند بر سر سنگ / چرا چنین شده هموار کاسه سرها

کلام [illegible]

بس که آب بهر رسیدن زخویش فرو برد کلیم
همچو یوسف دید بست از برادرها

ای ز بار روی تو طوطی در کنار آینه را — از گل روی تو سامان بهار آینه را

صبح را از رنگ رخت افکنده آب از چشم خوابت — دیگر از خورشید ننهد در کنار آینه را

زلف دلبند تو چون حیران نگاهی می‌نبیندش — بگذرد از هر حلقه چشم سرمه‌دار آینه را

در طریقت دل برنگ و بوی گلها ایمنیست — کس نمی‌آزارد از نقش و نگار آینه را

هست روشن‌دلان نیکو کردار در هر که — شیر مردان جز به جان سازند جای آینه را

اشتیاق آن گل رو سالها شد چون قرار — آنقدر تا بنگرم کو [گو?] فکار رخسار آینه را

همچنین گر رشک کوثر دست بر سر می‌زند — می‌رسد گر کس نیاید دست در [جوهردار] آینه را

دل مدام از کدورت همنشینان تو می‌نالد بخویشی — درد یار عشق می‌زداید غبار آینه را

بر تو حسنش بود همین جز جبهه ما زد کلیم
کرد خاکستر نشین جبین ما هزار آینه را

ست شهید آن قدر عنا وصیه کرد ادهم را — که بند در غزالش نیزه بالا نخل ماتم را

اگر گویم که حاتم چنین دامان او است از شادی — نوید به زخم ناسورش علم سازد قد خم را

ز پیری و کهن‌سالی نشد کم قوت باده — همان یک جرعه‌اش آتش زند خرمن غمهای عالم را

نورستند اهل عالم خواه شه هر گداه رسانیه … قضا تا بخیه کلکه کند کوی خاک اعظم را

تو هم از فیض جام و شیشه چو خواهان که بیابد … نگهداری که از بیهوده گوی تیغ دم را

فلک می افکند ما را برون از کوی محنت … ور آید رفته که خود برون … [illegible] را

نه بیند باید بستنی شود هر کس طلبکارش … هزاران آرزو دارد که یابد چشم [illegible] را

… شهد زند کاندیشت تلخی … خدا در سال [illegible] ماه محرم را

[illegible] دیده … ز حسرت از خرد گفتا … مقابل دارد با خورشید روی [illegible] را

[illegible] چاره … شد اکنون … که داخل گر نباشد موم نفعی نیست مرهم را

بغیر از خانه ویران زی درخت خرد نوری

کلیم آخر چه حاصل آتشی ز آهنگ دمادم را

چند از شرم تو باشد در نقاب … رخ بپوشان تا برون آید آفتاب

بر سر هر عضو من درد دست نهاد … نقطه داغی برای انتخاب

تا در آب افتاده عکس عارضت … می نیاسود است موج از اضطراب

بر بیاض دیده از خون جگر … می نویسم خط بیزاری ز خواب

[illegible] هر شام در تحت الثری … خاک از رشک تو بر سر آفتاب

دسته گل تحفه می آرد نسیم … تا برد از سینه ام بوی کباب

سنبکلم

شب کلیم از دیده سیلاب بهر رنگ
رود از منزل برون هر سو رود آب

تا خانمان ما را بر باد داده است آب
مانند اشک از نظر ما فتاده است آب

دیوار و در ز غم جو بستان بهر طرف
کرده است در بهار جهان کار باده آب

بحمل آفتاب سر زده آمد بجا بجا
اجزای دهر را همه از هم گشاده است آب

جز خانه حباب دگر منزلی نماند
تا روی در خرابی عالم نهاده است آب

چندانکه منفعل بود از موج اشک ماست
مانند فر[illegible] منزل فتاده است آب

بسته است بر میان کمر بندگی ز موج
پیش درخدیو جهان [illegible] است آب

دایم ز آب محبت نواب خان [illegible]
کس چون کلیم تیغ زبانی را نداده آب

باده از دل غمت بسکه نشاط افزا نیست
بشنو بی سر [illegible] می مینا نیست

هیچ از این دیده خونبار گشادم نشد
چکنم گوهر مقصود درین دریا نیست

می‌نمایند مه عید بانگشت بهم
سوی ابروی تو روی غمزه‌ها یکجا نیست

لب ز هم وا نشود تا ز لبش [illegible]
[illegible] نیست

هوش [illegible] بصبا بوی تو نگرفته هنوز
تا نگویند که مجنون تو خوش سودا نیست

همه هند و صفاهان و لب نان شان دادست — که رمیدن روش آهوی این صحرا نیست

کز ملال غم ما دهر برنجیم از او — زانکه در خاطر ما نیز غم دنیا نیست

آخر دور فلک شد به کدورت خو کن — باده صاف که در ته این مینا نیست

یکبیک وعده او را همه دیدیم کلیم

نیست یک وعده که شرمنده صد فردا نیست

بسکه نازنده به بند گله ها زنده است — بر نیاید از قفس با همه تنگی غرباست

چنین که چین جبین در دیار ما ارزانست — کشاده روی چو آینه جای حیرانست

بچشم تنگ جنون یکی بیابان رسد مجنون — همین بس است که غم شهر را و بیابانست

ز چشم گریان بقدر رشد متاع وفا — بهر دیار که باران کند ارزانست

بهار آمده یارب چه رو بیار کنم — مرا که جامه عیدی قبای عریانست

دلا حقیقت این هر جا نیست از دم پرسش — حیات گرد ره و مرگ داغ افشانست

کلیم دعوی دل را ز زلف یار ببخش

دگر مپیچ با این گفتگو پریشانست

از پیچ و تاب فکر تنم صد شکن گرفت — آسان نمی توان سر زلف سخن گرفت

بر تشنگان عقیق لب را حلال کرد — خطت که آمد و سر راه دهن گرفت

با عارض تو چهره نسرین چو شد سفید — گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت

۱۶

بر روی آب رخصت سجاده گستری
اول نوشت موج به مژگان من گرفت

معشوق خواه بهر نوا ساز کار تر
سرو بلند و دست بلند دل از چمن گرفت

دارم جبینی چنانکه هر انگشت را طبیب
بر داشت تا ز دست من اندر دهن گرفت

بر حرف سست کلیم چگونه گرفت نیست
این جیب کاتش از نفست در سخن گرفت

دل رفیقان ره خوف و رجا را دیده است
شوق پا برجا و صبر بی‌وفا [illegible]

روز محشر باز گشت جان بتن از ذوق نیست
ور نه مسکین که این نیرنگ‌ها را دیده است

گر نهاد از محبت گرم چشمی باشد رواست
روز اول چشم تا وا کرده ما را دیده است

چشم بست راغم هر گشته مژگان تو نیست
همچو او صد عاشق رو بر قفا را دیده است

آب حیوان نیست جز خاک قناعت سازگار
از خضر پرسیده‌ام کآب بقا را دیده است

از سیه روزی رهائی نیست مژگان ترا
گرچه زیر و پیش پر بال هما را دیده است

دیده ما شد سفید و خاک پای آشنا نیست
گرچه کاغذگاه وصلت توتیا را دیده است

نیل رخت ماتم ما در خم افلاک نیست
طالع ما مرگ چندین مدعا را دیده است

باز جیب دود بست از دم من همچو بید کلیم
دست و پا گم کرده تا آن دست و بازو دیده است

[illegible] آمد کرد لها خوش [illegible] دنیا خوش [illegible]
جامه در ره زیر او [illegible] مینا خوش [illegible]

در میان نامه و پیغام پیش همدم خوش است — گل بسر گر می‌پسندی خار هم در پا خوش است

بسکه عمر از تلخی هجران بتلخی رفت — روز بر پروانه گر بیکدم شب تنها خوش است

حسن مستغنی است اما عشق بیگوهر بلند — خاطر خورسند از سرگرمی حرص با خوش است

بر تنک ظرفان شراب مینا هر زه خندد جام — بر حریفانند دیگر میکشی تنها خوش است

میکند نخچیر گلزار سبزه و آب روان — ای دل از زندان غم سیر تماشای جا خوش است

هیچ منظوری بغیر از منظر خوبان نیست — عالم آب است اینجا سبزه مینا خوش است

نام مجنون را حصار سیر جهان بهر چه بود — گر ز کنج عزلت مجنون جا و عنقا خوش است

تا از این خون گرم گردند غمخواران کلیم
گاه گاه از دوستان هم شکوه بیجا خوش است

مرا از لطف تو غیر از شکست محبت نیست — دران دیار که کفشی بپای همت نیست

چنین که قافله آه میرود بشتاب — بگو به ... فرصت اقامت نیست

صفا دراغ بزم شراب اگر نبود — عجب مدار نه شیشه پیاله کدورت نیست

دوام روزه زاهد نه از برای خدا است — که طفل طبعش قادر بترک عادت نیست

اثر ز نبض نگاه یا دعای من سهل است — همین بس است که شرمنده اجابت نیست

به نزد من که ... دلیر بنیم — کسی که لاف سخن نقد را اهل غیرت نیست

[illegible marginal notes]

دو کاغذ شعر بیاز زر اصفهان از کلیم

توان گفت ولیکن ز شرم رخصت نیست

پیری رسید و موسم طبع جوان گذشت ‌‌ ضعف تن از تحمل بار گران گذشت

باریک بینیت چو ره موی عنکبوت است ‌‌ باید ز فکر دلبر نازک میان گذشت

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست ‌‌ رو پس نکرده هر که ازین خاکدان گذشت

در راه عشق گریه متاع اثر نداشت ‌‌ صد با[illegible] گذشت

از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار ‌‌ یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت

حب الوطن نگر که ز گل چشم بسته‌ام ‌‌ نتوان ولیک از سر خاک اصفهان گذشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست ‌‌ در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

طبعی به هم رسان که بسازی به عالمی ‌‌ یا همتی که از سر دنیا توان گذشت

مضمون سرنوشت دو عالم جز این نبود ‌‌ کان سر که خاک راه شد از آسمان گذشت

بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا ‌‌ چشم از جهان چو بستی ازو میتوان گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش ‌‌ گویم کلیم با تو که آن هم چسان گذشت

یکروز صرف بستن دل شد به این و آن ‌‌ روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

آن یار کزین که خشم کنی نیست ‌‌ خوشبوست گلا که آتشین نیست

همچون قلم از سیاه بختی | جز گریه مرا بآستین نیست
دل آب ز آهنین قفس خورد | دیگر ز بهشت دانه چینی نیست
مگذار قمار بوسه بازی | اینجاست که نقش بد نشین نیست
از بسکه دلم ز ناله شاد است | همسوزم و ناله ام حزین نیست
درد سر از خمار دارد | با باده اگر چه دل قرین نیست
در عالم خاک پای مگذار | بیچاره این گل زمین نیست
قدر جهانی ز بس بلند است | دُرد خم باده ته نشین نیست
آن لعل لب و نشان بوسه | این نقش بنام آن نگین نیست

تا چند کلیم شکوه از دل
آتشکده ایست بیش از این نیست

دل از سر کوی تو اگر پای کشیده است | باز آمدنش زود تر از رنگ پریده است
ناصح خبر پای کوی چو او در شب عشق است (بیهوده) | ما بسمل او میطپید این را که شنیده است
حال دل صد پاره که در نامه نوشتم | در پاره رفو کرده که مانند آن دیده است
در جیب تفکر سر خود کرده فراموش | کس به ز جرس سر بگریبان نکشیده است
مرغ دل ما را روشش کاغذ باد است | بی رشته بباد از کف طفلان بپریده است

ورق غلط است

دبیر امین

در بهار حسن خطت گلها زده آتش — آن سبزه شبنم که در گوش تو دیده است

خون در جگرم کرده رم طایر معنی — تا بر سر تیر قلم فکر رسیده است

داند عرق نقطه بروی سخن از چیست — بسیار پی نهال سخن فهم دویده است

آن طفل که پرورده بدامان قناعت است — گل را چو شکر خنده و از شیر رمیده است

خورشید همت چو کلیم از بر چمن

بر سر زده است آن گل و پیدا که نخندیده است

در سینه عاشق ز نخل عیش هرگز بر نداشت — غیر زخم خونچکان دیگر گلی حاصل نداشت

عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد — تاب سوز نامه‌ام بال و پر دیگر نداشت

بیقراری بین که بعد از سوختن هم چون سپند — یکنفس خاکسترم جا بر سر اخگر نداشت

شب که از شمع جمالش دیده‌ام روشن نبود — مردمک در دیده من قدر خاکستر نداشت

هرگز از بالین کلیم خسته آسایش ندید

در دلش صد نیش بود از خار گر بستر نداشت

بسکه چشم و مژگان از رشک شاداب است — سیل آب چشم شمشیر است بموج تیغ بیتاب است

[illegible] — دل چو تلخی می را چاره از شکر خواب است

باده هر که آخر شد لعل سینه زرین است — سینه تا که می دارد خانه پر ز مهتاب است

زین چمن

زخویش میکند دوری هر جا ست میکند بود | پای کجکش ز سر گردی بی پا با بست
گر زنان بیهیچه باشد نیست غرض مقصد | قبله خود یکا نبود که هزار محراب است
حبس و قید با معشوق راحت است و آسایش | بیخبر بود ماهی دام تا که در آب است
حسن لاف استغنا گر زند و با مشنو | بهر دام گلچین نوک خار قلاب است
دل اگر بود مخزن نیست بجز گنج و زر | کعبه جانه است امانه برای اسباب است
ز آتش حوادث ... سرای ما | زانکه اشک ریزان را رحت خانه سیلاب است

بیدار بوده مستان را که کلیم اشعاری
توبه تو هم سر با تا که ما بیدر خواب است

صبرم حریف جلوه‌ای طاقت گداز نیست | شام غم است این سر زلف دراز نیست
هر کس که دست پیش بد شمن نهد طرح | کو بس نشین که نقش مراد از بساز نیست
برخاستی ز لاله اختیارم چو شنگ | از صد نشیب بخت مرا انک فراز نیست
گر کو تهیست دست امیدم عجب مدار | در دعوی گداز زبانم دراز نیست
در دیده که تن پری جلوه میکند | یکقطره اشک نیست که آیینه ساز نیست
عادت بنام نخست نسیه کرده ام | چشم بروز تحلی پر پروانه باز نیست
باید پسند اهل جهان نه اهل دل | رتب قبول در کهر امتیاز نیست

آن نقد که دست نشوییم از زر سخن / در جویبار خامه معنی طراز نیست

زینسان که در میان حوادث فتاده‌ایم / در معرض سپهر کسی تیغ‌باز نیست

هر که کلیم دست دهد سر بپاش نه

در تحت معنی زبر این مجاز نیست

عارف که جا بکنج سر کوی فنا گرفت / هر جا که سیل راه ندید از سرای رخت

افلاک سالها نفکنند زان رخت وصل او / کم بخت شد ز سعادت طالع همان رخت

در ملک زندگی دلی با بوی عشق نیست / آری بدهر کس چه کسی بنو صد آن رخت

زان کوی تا کشیدم و رفتم ز یاد او / دارو نیا کور صبوری مر آن رخت

وانکه که از نشیب دلال عمر گفته اند / آنکس چو سنگ دستی ببدست و با آن رخت

گفتم که دل بدست نمی آید ز ترک عشق / اندل که از تو گشت [شد] بمن بنوان رخت

شمشیر امتیاز جهان کرا ترنش نماند / یکجو هری در و خذف از هم جدا رخت

در روزگار زنگ دلها عام شد کلیم

زان آتی که شمع در دل فانوس جا رخت

بعد وار تسکیم سوز تو در تن بماند است / آتشی افسرده دیگری کلخن بماند است

پنجه ام را بگریبان کفنی بند کنید / که هنوز از هوس حسب دریدن باقیست

سینه ماتم دل آه سیه پوش تمام | شد زبان سوده و با حسرت شیون باد است

نعمت رغم ازین سنگدلان سیر است | مهربان شد فلک و کینه دشمن باد است

با قفس ساخته‌ام لیک ز گلزار رشک | میتوان یافت که در فراق گل و گلشن باد است

شمع کاشانه ما شد بسزا آینه ما به ناز | عمرها فرصت جهان حسرت روشن باد است

شمع سان کشته گرفتاری عشق توام کلیم

آتش شوق تو آتش به دم مردن باد است

سودا

ضعفم مدد ز قوت صهبا گرفته است | دستم عصا ز گردن مینا گرفته است

کلک قضا که خط ز تو نوشت ما | گویی زد و در آتش پس و پا گرفته است

این نه صدف ز گوهر تو در یکتا تهی است | زآهم خبر ز عالم بالا گرفته است

تخم نهال سرو شود قطره‌های اشک | تا قامتش به چشم دلم جا گرفته است

چیزی مگیر باز طلب از جهان مگیر | عاقل همین کناره ز دنیا گرفته است

صائب

دارم رهی که هیچ کس از زنگ خارها | از من حباب آبله‌ها پا گرفته است

صبح است عارضت که دل از آب و رنگ آن | سامان اشک ریزی شبها گرفته است

زان برق حسن کافت هر گوشه گیر شد | آتش در آشیانه عنقا گرفته است

غیر از زبان ندیده بره طلب کلیم | گر زانکه قطره دل و دریا گرفته است

کوه کنی

کوه‌کن تعلیم جان کندن از استاد داشت — هر چه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت

کوه طاقت بودم اما تا فراقت رو نمود — هر سر مویم تو گویی تیشهٔ فرهاد داشت

تخم رشک حیف بجا در دیدهٔ ما واگذار — همچنین خواهی دیار درد را آباد داشت

میل هر جانب که کردم سیل اشکم ره ببست — یک سلیمان همچنین حکم روان بر باد داشت

گر کلیم افتاد مقبول سخن بر کار نیست
هم سر شوریده بودش هم دل ناشاد داشت

گنج دردست که بجز ناله نگهبانش نیست — مخزن سینه بهتر از سینهٔ ویرانش نیست

چون زنند فال تماشای گلستان رخت — دیدهٔ ما که بجز خواب پریشانش نیست

چون رعیت که گریزد ز حاکم ظالم بیحجاب — مژه برگشته از او ماند که فرمانش نیست

بسکه در محفل عشق صدرنشینند همه — زخم را جا به پهلوی اسیرانش نیست

هر که سیر چمن خاطر ناشاد کرد — لاله‌سان غیر گل داغ به دامانش نیست

دیده آن روز که شد اشک‌فشان [illegible] — گل بی‌ننگ زر و رق [illegible] درخور طوفانش نیست

عمرها شد که در اقلیم غم و درد کلیم
پادشاهست و بجز ناله بفرمانش نیست

شیوهٔ ناله را بود بر عاشق بیدل گرفت — بر اصول رقص صهبا که کند عاقل گرفت

ناز

قانون

با سبیلات بلندی از زبس بیرون شده است | جای خود ویران کند هر جا دمی منزل گرفت
التفاف سیل از جاره چون عیب تنیست | گر نه بر تیغ آمد نکته بر قاتل گرفت
هر کجا سامان فزونتر بهره بیندی کمتر است | تشنه زآب جوی بیش از سیل کام دل گرفت
سفله چون دستش قوی گردد ز بعض بیش شود | حرص هر جا غالب آمد لقمه از سایل گرفت
با خدا هم صحبت اگر کلام تیغ دل اثر | تیغ تعلیم تحول غلطیدن از بسمل گرفت
صبح تیغش آبرو و جلوه گل آتش است | هر که از طبع بلند خواند هر بیحاصل گرفت
راه عشق است اینکه نتوان بی ادب یک گام رفت | گرد لکه بر جاست از جا بر خجلت از محمل گرفت

رفت عمرم در سفر چون موج و نتوانم کلیم
گوشه امنی ازین دریای بی ساحل گرفت

پیوسته دل ز قطع امید آرمیده است | راحت درین چمن گل نخل بریده است
صبرم بجستن دل بکم گشته رفته است | طفل سرشک در پی رنگ پریده است
با گریه خنده رویم و با ناله گرم خوش | باز از شراب غصه دماغم رسیده است
شاد است بخت بد که بتیغم بدست دل | کوی مرا فروخته یوسف خریده است
مضراب مطرب از رگ طنبور خون گشود | در خار خارش کرشمه سایه خلیده است
باید مژده دست خار زبان نمک شد | همراه زمانه با هیچ رسیده است

هر کجا

هر کس که تیغ عادتش برنده تر / اول زبان دعوی خود را بریده است

تا چند نیش عقربی از دل کشیم خوش / کسب کمال مغرور ... را نبریده است

ز تیغ سخن کمان شبری خویش را کلیم

کز خامه بریده زبان خون چکیده است

باغ و راغ من خونین جگر است / قفسی کز دل من تنگ تر است

آنکه زبان صبر بخود می‌پیچید / پیچش چهره و تاب کمر است

بلبل زبان ناکسی گونه ببیند گر قلم / تا زبان یافت سرش در خطر است

آب از اشک جگرسوز نخورد / نخل آهم که شرارش ثمر است

همت عالی با دولت نیست / شاهباز است که بی بال و پر است

بس که دید چشم تار رفت / خواب با اشک مگر هم سفر است

نکهت گوهر دلها سفته / خنده چاک عقیق جگر است

بیم سر باشد اگر در ره عشق / بحل سر تا پای خود بخطر است

اختر طالع وارون کلیم

نظر تیز بینش از شرر است

چون نخل قامتش را صورت نگار جانست / گل دسته سرین را زلف رشته میانست

از سلسله شد بریده پیوند رحمت از ما / بر زخم ما ز بخیه مرهم نمی‌توان بست

جائیکه غنچه تنگ است بر آشیان بلبل
عاشق چسان تواند خو وا بگلستانست

هر بسته‌ای که باشد بی هیچ پیش کلیدست
پیر مغان گشاید هر در که آسمانست

دل از شکسته بالی از سرگذشت گلچین
چون نقش پای آخر در خاک آشیانست

آب و گل وجودم از رعشه موج دارست
بی می نمیتواند منعم در استخوانست

گلشن خوش است بر هوا خوش گفتی دگر چه باید
باید نقاب گل را بر روی باغبانست

تاب [illegible] تحمل نازک دلان ندارند
بر زخم لاله گل مرهم نمیتوان بست

از وضع ناگوار اهل جهان دلا پر
دارم کلیم و باید از نیک و بد زبان بست

دلم با چشم تر یکرنگ ارزانست
که پای اشک خونین در میانست

بیاب تیغ او نازم که در خاک
همان خونابه زخمش روانست

چه طفلست اینکه گاه مشق بیداد
خطش زخم است و لوحش استخوانست

جهد از خاک با فواره خون
همین شمع مزار کشتگانست

ز گرد دامن از زاهد بدر باش
و [illegible] آلوده دامانیت همانست

درین وادی منم وامانده ورنه
بمنزل رفته گرد ریگ روانست

ز بس می ریزد بار لخت دل اشک
نگه در دیده ام بار گرانست

اسیرست

اسیر هست دل کز خاک کعبه — غبار طره عنبرفشان ست

برو با بلم ز سنگ سرد مهران — ز هم پاشیده تر از آشیان ست

زبان و دل یکی کرده است در عشق — جرس را ناله بی‌آزار زن ست

کلیم از هند دلگیری ندارد
بس از الفت قفس هم آشیان است

آزادگی ز منت احسان رمیدن است — قطع امید دست طلب را بریدن است

بحریست زندگی که نهنگش حوادث است — تن کشتی است و مرگ به ساحل رسیدن است

امید کام یافتن از روزگار ما — دشوارتر ز مرگ گریبان دریدن است

در کوی دلربا خاک نشینی ز حد گذشت — زین بیش جور نوبت در خون طپیدن است

تدبیر تنگدستی چشم ز عقل گفت — دستی که کوته است علاجش بریدن است

افتاد پیش در سخن انگشت استاد — عیب کمیت خامه درین ره دویدن است

در بند خامه با همه آزادگی کلیم
از اشتیاق پای به دامن کشیدن است

راحتی دارم که با سودای عالم کار نیست — در جگر سوزی ندارم اشکم آتشبار نیست

عندلیبانیم با امید چه بندد آشیان — شبنم و گل را چو آمیزش درین گلزار نیست

گر وفا یابم نه بندد در روی گردان میشوم — پشت طاقت بر سر کوی تو بر دیوار نیست

در گلستانی که زاغ و بلبلش یک نغمه اند — چشم طاقت بستم از بینش او دیده

در محبت بیکسی در عشق تنهائی خوشست — شاد مانند بهتر از آن غم که با غمخوار نیست

بسکه از چشم ترم دیوار گوش نم کشید — گل لب دا بید چو خار از آن سر دیوار نیست

هیچ تا آمد کلیم خسته جان تسلیم کرد
می شمارد طاقت خود سو حرف از آزار نیست

[illegible]

فراق همنفسان جان بیقرارم سوخت — کباده خشکم و هجران نوبهارم سوخت

چو من مباد کسی آواره از دیار و وطن — فلک بداغ جدائی شهر و دیارم سوخت

زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت — بس از روغن آن آتشه برقرارم سوخت

طبیب خسته دلان بود مرگ مشفق شد — بوعده کرد وفا چون در انتظارم سوخت

سر زنگ ساله که بر آتش برد در شب هجر — چو شمع لخت جگر جا به در کنارم سوخت

[illegible]

مرا جدائی جانان اگر بکشت کلیم
چه منتست که آه شعله بارم سوخت

یک شهر سنگدل اگر یک سخت جان بسست — جائیکه صد خدنگ بود یک نشان بسست

زلفت هزار حلقه کمان را بم میکند — گر صید دل مراد بود یک کمان بسست

دل را ز آن

دل گر ز آن شب بر سر جان کشمکش رود | قسمت کنیم با تو مرا نیم جان
گمراه اگر به سر رود ارباب عالی است | خضر ره تو ماندن از این کاروان بس است
با دهر جنگ شیشه و سنگ آزموده نیست | باری بگو که صلح کنی یا امتحان بس است
نرگس به پیش سر فکندن اشجار تا بست | یعنی دگر نظاره این بوستان بس است
گر نیک بشمریم غبار وجود ما | از بهر چشم بستن از این خاکدان بس است
بندی دگر به پای دلت از وطن نهند | بیرون رفتنت از قفس آسمان بس است
خواهم گسیخت رشته طاقت ز پیچ و تاب | دیگر کلیم آرزوی آن میان بس است

[illegible]

چمن ز سردی ایام برگ و بار گذاشت | خوش آنکه عاریتی را به اختیار گذاشت
خزان رسید به تاراج یک ثمر نشد بگل | فشاند برگ گلابی همین که بار گذاشت
به دست سردی فصل خزان کنون باید | هوای زهر تنک سایهٔ چنار گذاشت
تو نیز پنجه زمین رنگ کن که باد خزان | حنا بدست عروسان شاخسار گذاشت
چو سایه در قدم شاهدان بستان باش | که برگ ریز به پای همه نگار گذاشت
ز انقلاب سپهر کار و عجب دارم | که بیقراری ما را به بیقرار گذاشت
جدا از هر که چیزی نماند از تو بجا | به غیر نام نباید به روزگار گذاشت

[illegible]

تیره روز

چه میتوان ز پریشانی روزگار گرفت

کلیم دعوی دل را ز زلف یار گذاشت

دل

شوق

براه عشق تو جز رنگ و آه زادی نیست — روان متاع چه بهتر که ترکش همرهی نیست

ز بس گداز خلقم از غم سبک عنانی شده‌ام — که عشق تا حق من نیز بار گردن نیست

بغیر دیده و دل گر ز بخت فروغ شد — دو خانه هرگز از تیرگی آنقدر روشن نیست

درین چمن دل ما همچو غنچه پیکان — ز صد بهار شد امید یک شگفتن نیست

برای قافلهٔ کعبه سنگساری — هزار بدرقه در راه چون رهزن نیست

دلم که در کف عشقت ز موم نرم‌تر است — چو وقت پند شود کم ز سنگ و آهن نیست

آنچه هستی غیر از حباب نتوان یافت — سری که هست ته تیغ تو زو منت بگردن نیست

کم از هنر نبود عیب چون بجا باشد — که تنگ چشمی نقص است و عیب سوزن نیست

کلیم را سر همخانگی بنغمه نبود
وگرنه جای بهتر ز کنج گلخن نیست

چشم هرکس بهار ماه سیار روشن است — از دورتش دل همچو مجمر دیده ما روشن است

هر گلی کز رشته گلدسته گردد پای بند — هیچ تاب عندلیب رشته بر پا روشن است

عقل دیوانه است هرجا بوی افسون عید ما — روح پروانه است هرجا شمع مینا روشن است

معدلو

منت زلف تو طوق گردنم بادا که او — حال دلها بر تو در شبهای یلدا روشن است

کار ما گیتی ز لطف اهش نگیرم کام از تنگ — از تغافلها که دارد کار بر ما روشن است

هر که را ایام بیش آتش زند دشمن باشد — این نشانها زهد و جز در ما روشن است

نور بد بر یکی کند در خانها کار چراغ — عمرها شد کز حباب این نکته بر ما روشن است

شیشه می عینک بینایی است بادا کلیم

تا بداند دیدهها از نور صهبا روشن است

ناله می آید به کویت راه چندین ساله تا گلزار بهشت — گر تو هم گاهی کنی یاد اسیران گلزار بهشت

گرچه ما را امیدها بر باد بخشای از بهشت — تا بداند خاک مشتاقان زدامان گل بهشت

کیست در کویت که شبها ناله‌ام نشنیده است — جمله میدانند کاین بلبل ز بستان جدا از بهشت

میکند هجرت ز ما از آنکه میدانم که من — گر کشد کارم به بردن انجیلان جدا از بهشت

تا دل و جان لوح داغم ای صبا آخر توام — بوی گل را قیمت ارزانی گلستان بهشت

دست بیباکانه غم بشکست خاکم بر بخت — تا ز دامانت جدا شد رز کریبانی بهشت

با بلاها هم به بیابان بارها بی چینی و بیداد — با رکر دردم لذتم از مغیلان جدا از بهشت

مدرزان درگه بلاد خاطر جمعی کلیم

از وطن ... که باشد بر بتان جدا از بهشت

زاختر طالع که مهر او همه کینی است — خریده‌ایم اگرچه با خر در نیست

دوستی بهیچ فروخت با همه یاری — یار فروشی در این زمانه بهانیست

آینه حسن و عشق روی بروی اند — نوری بچشم از دل ایشان مسکونیست

دیده عزیز است از سر انگ جگر گوهان — قیمت خاتم ز اعتبار نگین است

در دل ما از غبار کلفت گیتی — زخم جفا همچو جاده خاک نشین است

خوب بظاهر مخر بهیچ مگر در دریا — دشمن جان آمده کشاکش جبین است

صورت حالی مرا چو زلف نکویان — زلف پریشانی بند لندلبار و یمانیست

ریش بعقد عصا گذر که امروز — گوئیچه ریش هتک حرمت دین است

گلشن

در دل پرکلفت کلیم ز هجران

بسکه غبار است داغ نقد دفین است

چو هست قدرت و دست و دل تو نکو نیست — صدف کشاده کف است از زمان گوهر نیست

دل فسرده بجانش رواست گرچه بلا — سپند را چه کند مجمری که آتش اخگر نیست

اسیر صید که او توام که نخجیر ش — چو دست و تیغ نگار سرخ گشت لاله نیست

هلال زاده اخوان نفاق پیشه است — اگر بجاه نبیند از دست برادر نیست

فرو نبیند کنده همراهی بد بعض تند — وگرنه خبری در پای تو همی شنا ور نیست

ز ترسی بنیت

ز نور سی نیست اگر میفروش چراغ کان است | که چون تمام آهن کیمیاگر نیست

ز ذره دل آفتاب مبیحو بیم | در آن دیار که خورشید ذره پرور نیست

مدار دهر بنا در برابر افتادم است | وگرنه آینه با رو به تو برابر نیست

ز بیم او که بتقصیر خویش محروم | وگرنه حلقه از آن خانه نیز بر در نیست

ز جای خویش خضر کعبه پا ننهاد در پیش | بر او که چادر منزل کناره گور پیغمبر نیست

بنشسته در جهت افتادم ام کلیم افسوس | نه بسته بال و پرم لیک راه دیگر نیست

۶۹۶ [illegible]

دل یوسف بزندان تشنه چاه زنخدانت | گریبان چاک میروید گل از شوق گریبانت

سیاه غمزه ات را گر تماشا فتح میشد | شکست افتاد بر دلها چو برگردد

چو زلف دل خواهان [illegible] | چو گل بر سبز روزی گر نگیرد خار دامانت

ز جای زخم صد جا میکنم در پرتو روی تو | ز زندگی بود دل در حلقه زلف پریشانت

چنان خواهم نشستی کام از لعل لبت گیرم | که گردی از زمانت با تو نماند در نمکدانت

بانی ضعفی که نتوانم بمدد آهوی رخ خود رفتن | توانم رفت تا جان بر لبم هر شب بدیوانت

تمام از پای تا سر مهر بند و وفا تو | ز خم صید حرم هم مشکل الود آن بیکانت

مگر بادی بقصد کشتن شمع مزار آید | وگرنه کیست کاید بر سر خاک شهیدانت

[illegible marginal notes]

کلیم آن روز سر دار وفا گشتن ندانستم
که در راه وفا عمری سر ماند نه سامانت

دل که چون نرگس مستت به نظر افتاده است
دفتر معرفت ماست در آب افتاده است

ما ز آغاز و ز انجام جهان بی‌خبریم
اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است

غمزه‌ات کار دلم ساخت به یک چشم زدن
در غم تازه آتش به کباب افتاده است

شکر چشم تو کند محتسب شهر که او
هر کجا میکده‌ای هست خراب افتاده است

از حریفان خمار تو نمانده است کسی
کار سرها خمی اکنون به حباب افتاده است

بر رخ ساقی تو گل رنگ برانداخت نه زلف
عکس هیچ است که بر روی شراب افتاده است

دفتر حسن بهار است که در عهد تو گشت
برگ گل نیست که از باد در آب افتاده است

همه چشمه‌سار شده است از نگه شادابش
چشم گریان کلیم از نظر افتاده است

آهم ز سر کوی تسلی کنش اثر رفت
هر جا ندید روی دل آنجا دگر رفت

چون یافت آنکه سبزه تنش از رحل عاشقست
بیمار چشم تو که طبیبش بسر رفت

با آنکه در رهت ز جهان عالم گذشته‌ام
یک گام آشنایی ما پیشتر رفت

جز خون دل که رنگ وفا داشت از حنا
دیگر چه دامنم که ز دستم بدر رفت

بحر مخلب

مگر بخت خوابی روشنی از دیده رخت بست | بیا تو چها که بزنی زارم ز سر رفت
نخورد آب بحیات هزار آرزو بدل | آسوده آنکه از پی یاران نگه رفت
شعر بلند را به نجوم زکاوکاو دخل | آب گهر سفینه مثنوی از گهر رفت
دیگر بخوان تشنه چه بیند بغیر آب | مرهم و کوتی تیغ تو مار از سر رفت

از نتایج خامه والای من کلیم

یکبار برد دست خواهش معنی بدر گرفت

آنکه زخمی از زبان او بخون غلطیده کوی کامت | آنکه مو عشقم نه دوزد چشم بد بیش سوزن است
رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت | اهل غفلت را نشو از یاد محرام رفتن است
تا شکست کالای حسنی هنر گردیده است | عیب جو بی طلعت خورشید چشم روشن است
عمرها با تیره روزی ساختم تا این زمان | خلوتم را شمع کافوری سیاهی کردن است
نه فلک در پیش چشم اهل همت خیمه نیست | هر که کام از آسمان جوید گدای خرمن است
هر کجا نور جنون ما را بجا زر داده | شنک ماننده تراز نو خانه زاد دامن است
دل که شد سلطان تن تخیل و چشم زاد اشک | از شرر باشد سپاهش هر که مرد گلخن است
آه سرد از حسرت آنهم چراغم میکشد | ساز و برگ روزه ام از سامان شبها روشن است
در دیار فقر کانجا جوشش از عریانی است | جای شمع از جامه فانوس پی پیراهن است

یعنی شمع کمر در عین جامه فانوس می باشد
روشنی او پوشیده نماند
[illegible]

نسبت ما با جفای او کلیم امروز نیست

تیغ بیداد و دل ما هر دو از یک آهن است

در کلبهٔ ما تا بکمر موج شراب است — تا ساغر تبخالهٔ ما پر ز حباب است

چشمت لب غمزدگان از فغان بست — خاموش نشستیم که بیمار بخواب است

بیتابی پروانه بر او چه نماید — زان شعله که خورشید از او در تب و تاب است

در گریه ندانم که چرا میروم از خود — بیهوشیم از جیب چو در ساغر آب است

یک گل ز هواداری گلشن بکفم نیست — از تربیت باغ چه در دست سحاب است

ویرانهٔ غم پرتو خورشید ندیده است — هر چند که این خانه ز بنیاد خراب است

در سر بسر ملک وی از توبه خلل نیست — تا سایهٔ ما بر سر عالم آفتاب است

امید دو صد بره ز بلبل سوخته دارم — پرواز غم از بال و پر مرغ کباب است

میرنجم از زور نخستین دیوانهٔ طفلان — پروای که دارد دل کلام در چه حساب است

آن شعله که در جان کلیم آتش کینی زد

بر بوالهوسان هر شررش قطره آب است

سرد مهر بهاری چه در اندیشه ارسطوست — سوزن خار طلا منتهار شش عنکبوت است

نه همین ما خودگدازیم از غم بخت سیاه — هر کجا روشن دلی دیدیم شمع این شب است

مانم هم جا

نامه هر جا می‌رسد رنگ دگر می‌گیرد — آتش غمخانه و باد خزان کوکب است

بیدلان از یک نگاه گرم از جا می‌روند — حملهٔ بید اصحاب جنگ طفلهای مکتب است

گفتگوی اهل عالم بر سر دنیا همه — ظرفهای طاقت ما را اگر یک قالب است

از خدا کامی اگر خواهی بر از دل آرام نیست — در حقیقت یک سؤال است ورد و صد مطلب است

قطع راه کعبه و بتخانه در یک گام کرد — طی ارض عارف از گام فراخ مشرب است

دانه و دام ملایک در زمین جستجو نیست — کس نمی‌دانند در گوشه است یا خال لب است

از طبیبان حال تب گو نپندیده بی‌حس داریم (کلیم) — جامه‌ام پیراهن فانوس از تاب تب است

نه همین سودای ابروی بت مرا دیوانه ساخت — برهمن از شوق آن محراب در بتخانه ساخت

مستی چشم ترا نازم که در جام ازل او — سبحه را زاهد بمی کلی گرو و پیمانه ساخت

رخنه در آهن فکند از سایهٔ مژگان تو — یک نفس آیینه‌ات را می‌توان شانه ساخت

دانه بسیار در کار است بهر صید خلق — عجز مدت زاهد است از سبحه صد دانه

تا بکی باشم طفیل جغد در ویرانه‌ها — منکه از سنگ حوادث می‌توانم خانه ساخت

فارغ از دریوزهٔ میخانه‌ها گردیده‌ام — کار عقل و هوش بی‌طوفان نرگس مستانه ساخت

یک نفس هشیار بودن عمر ضایع گشته است — گر غذای باده باید خون بی‌دل دیوانه ساخت

تا شود روشن که سنگین شده بنیاد کعبت — کنبد از خانوس ما بر سر دوالنساخت

آن نگاه آشنا سرمشق فکرم شد کلیم
آشنایم با هزاران معنی بیگانه ساخت

آن سرو روان تا بگلستان گذری داشت — بر صفحهٔ دل گل هوس بال و پری داشت

دل را ز خم زلف برون شد نتوان گفت — کین حلقه ماتم زدگان بال و پری داشت

گاهی بغلط هم سوی مقصود نرفتیم — کوشش ره او را کم [illegible] راهبری داشت

پیوسته چو آیینه طفیل نگاهیم — کر بود منی آن نگه [illegible] نظر بر دگری داشت

تا شد مژه بید از رشک قبا از [illegible] — الکنون جگرم رشته که روحی گهری داشت

بید آب در این بادیه یکگام نرفتم — هر نقش قدم در ره او چشم تری داشت

آشفتگی زلف تو واله از سخنم برد — زین پیشتر این برشته تو دیده وری

بر دوش کسی در قفس این شوخ نکرده است — در پای تو افتاد اگر بال و پری داشت

مشکل کلیم از سر خواری که در این باغ
این خار بن سوخته هم برگ و بری داشت

بنشینم با هر دردی داغ از آتش درد [illegible] گرفت — وقت مرهم خوش که با زخم وصلی از [illegible] گرفت

سرکشی با خاک راهی بجای میرسد — سرو من از خاک [illegible] گرفت

[illegible]

من کجا بدگردی افلاک و انجم از کجا — خاطرم در بزم عیش از گردش ساغر گرفت

گلستان چون سایه تو مستان ز لاله گلشنی — تا گل ساغر از نو چیدم گل دیگر گرفت

از خوشی تو شبی بیرون از آن گو فیض گلخن — تن قبا زینت نما اکنون ز خاکستر گرفت

اشک را در چشم از لخت جگر نتوان نهفت — طفل خود سر کز تو در رنگ همنشینان بر گرفت

بسکه در کار معانی تا به کام دل است — رشته نتواند که بر آید گره در سر گرفت

بر نمی‌خیزد کلیم از بستر راحت دگر
بسکه پیش بستر ز خون دل بیکدیگر گرفت

جا نباید اگر ای دل کلبه بیجا چیست — تو که پروانه نه‌ای هوس اینها چیست

ساز کار همه طبع از تو درانست حی — پنبه نیز سر پندی مینا چیست

سرو را سایه یکی پیش نباشد یارب — این همه خاک‌نشینی در ره آن بالا چیست

شعله را سرکشی از سوختن خار و خس است — غیر افتادگیم باعث استغنا چیست

ای جهان دختر رز زرو رنها میخواهد — ما گر از دست کشیدیم دگر دنیا چیست

بسکه بادیدنی از همه عالم دیدم — روشنم گشت که تماشای این دنیا چیست

این نابینا

من چه دانم سبب رنجش آن شوخ کلیم
او که رنجیده نداند گنه ما چیست

دیده چشمم می‌پرستی دیده است — اشکم از بی‌نسبتی بس غلطیده است

دل بر او رفت و در زنجان نبود — سبزه از رنگ زار آرزو بالیده است

زلف شد در کوشش تو ترتیب حال ما — گفته است اما بخود پیچیده است

بسکه می‌بیند ز ما دیوانگی — دیده که داغ جنون ترسیده است

روزگار اندر کمین بخت ماست — دزد دایم در پی خوابیده است

غمزه اش در بند دلها خنده را — زان لب شیرین شکر دزدیده است

خوش و قومی منت یار سوا نوهم — عیب ما را بیکسی پوشیده است

خار خار بلبلم بر دار شسته — بر قرار مهر که گل پاشیده است

کارم از بی‌رونقی دلها کلیم
دست رد بر روی من چسبیده است

ای به از دل گل بسر آبجای خاک خار است — چاره ساز جان کار افتاده زخم کار است

در کنار نامه اغیار یادم کرد که — تا بدانم بعد ازین قدر فراموشکار است

ای دل از انجیات با همان آستان — بر کنار باید خود خوش داریم ز بیم قدر است

راه قاصد عمر گان رفته بچشم انتظار — چشم دارم اینقدر دلسوزی از غمخوار است

مرهم زخم دلم چون لاله بهر داغ نیست — عاقبت آلوده بهر خط بیزار است

بیجه غیر از داغ

بخت لورم

ایضاً

نمکدان شور مرهم شفقات دلها که با زین بیکسی
بسته مرهم از نمک هر دم بزخم کار نیست

دیده امید سوی کوی شفیقان از انتظار
هم ستدادار ز انبوه بیخ چشم از زنبار نیست

کشور مهر و وفا بسیار بود آباد ولی
تا درین ملک دلالا لازم بود بیمار نیست

حاصلی نیست ز بنده داری تو ای نوبر دل مرکبست
خوار بخت از رسیده بهتر باشد از بیدار نیست

ناله بلبل در بن گلزار ازین باشد کلیم
حاصل گل را چه رنگ ار کشور زر دار نیست

حسن اگر بی پرده باشد عشق از دیوانه نیست
بر چراغ روز جان افشاند پروانه نیست

تا طبیب خستگان عشق چشم مست اوست
ناله بیمار غیر از نعره مستانه نیست

نیست ما را ناله غیر از خنده در ویرانه ام
گر بسامانی دام ماهی آن دل دیوانه نیست

با دل روشن کدورت همره من گر کند
گر مروت شمع بیند یک در این خانه نیست

سیل کو چاره در منزل کاه فرش خانه است
فقر را زینت نه بیتاب زینت کاشانه نیست

صید معنی را زلیس می بندم و وا میکنم
هر کرم بیند مرا گوید بجز دیوانه نیست

هر رباعی مصدر از گریه شنوتن شعر گرد
آب تو رحمت ما را زکار دانه نیست

زخمها بر دل تا زلف ترا تسخیر کرد
دست سعی هیچکس بالای دست شانه نیست

هر کرانی بیند او گرانی شکوه دلها کلیم
گر تو هم دل داری بگو اینجا کی بیگانه نیست

بر زخم تازه بلبل باشد
برار در غم ناله از کم لذت
نتوانند ۱۲

بیکسی کلیم

یک لحظه تو و در کوی خمار نکشم و طی نیست | سیلم که مدار از لب کس شکوه‌ام نیست

افتادن دیوار کهن نوشتن اوست | جز مرگ کسی در بلد آبادی من نیست

خوبان نپسندند حق خدمت دیرین | نظاره رهی جز تب مشتاق کهن نیست

جام تهی و برگ خزان دیده نماید | رنگی که ز رخسار تو از سبزه چمن نیست

همطالع اشعار بلندیم نگینی | ما را هنری بهتر از آواره شدن نیست

مستغنیم از ننگ خورش زانکه در این بزم | چون شیشه مرا همت … در دهن نیست

موجم که سفر از وطنم خارش زد | آوارگیم باعث شادی ز وطن نیست

نوح دل از این نامه سیاهان زمانه | گر زلف نخواهد لایق رخسار سخن نیست

محصول کلیم ست سیه‌بختی جاوید

این ابر بغیر از دگری سایه فکن نیست

دل از بی طرف حرم برد ز میخانه نشست | هرکجا شیشه کشی دید چو پیمانه نشست

رفته از دیده و من در پی خشمم که چرا | بسکه زد خوی رفیقم که در این خانه نشست

کس گرفتار به ابروی تو چون چشم نشست | زیر تیغ تو بلا سخت اسیرانه نشست

همنشین مید هیم بند و … | خوی دیوانه گرفت آنکه بر دیوانه نشست

بیشتر از همه مرغی که دل ما را گشته | چون من این مرغ که در دام تو بیدانه نشست

تخلصم از

خواهم از یار تحمل این بند و خار دارم   چون نگین چند توان بود بیکجا نشست

ترک این بیهوده دو بها نتوان کرد

کشتی رفت چو دیوانه بویرانه نشست

گر نعمت جهان نعیم بهشتی و کم دهان یکیست   تشنه چون بگلو جرعه خواهد کوزه و دریا یکیست

حرص اگر دهقان نباشد کشته تخم یکیست   خرمن و مشت جو به پیش چشم استغنا یکیست

کجی نظر بود و زیبا نرا امتیازی داده است   هر چه را احول دو می بیند بر بینا یکیست

نا امیدی دستگاه عیش میسازد فراخ   گر به بندی دیده کنج خانه و صحرا یکیست

غم نه پیوندی بدل دارد که نتوان برید   گر باصل کار بینی شیشه و خارا یکیست

ما که از افتادگی فیروز جنگ افتاده ایم   از که اندیشیم چون فتح و شکست ما یکیست

عزت و خواری که نسبت ورزی کار عالم است   نزد رندی که ندارد کار با دنیا یکیست

در قفس بالا و پستی نمیباشد

استان و مسند دنیا بر دانا یکیست

عشق را بخت تیره درکار است   جلوه شمع در شب تار است

خویش بگرد سر تو میگردد   جام خون زرشک دستار است

رنگ ابروی تو زنگارش برد   پشت محراب ازان بدیوار است

بسکه بازار رخسار تو جنس گرم است	شاهد گل غریب بازار است
مو بمویم ز بسکه مضطرب است	کوکب داغ سینه سیار است
سینه بی یاد ناوک نگاهش ماند	مرغ این آشیانه بسیار است

نیست مژگان بگرد چشم کلیم
در رهت پای دیده پرخار است

چشم دلجوئی دلم از مردم عالم نداشت	داغ من مرهم ندید و زار من محرم نداشت
بلبل این گلستان چند آشیان را کهنه کرد	آن گل رخسار از وفایش عمر یک شبنم نداشت
منکه غمخوار دلم از من مپرس احوال را	عالم غم داشت دل اما غم عالم نداشت
بر سر ما تیغ بیداد تو ابر رحمت است	زخم زینسان به که در جسمش جای مرهم نداشت
از خموشی گوهر مقصود می آید بچنگ	هیچ غواصی نگردد آنکه پاس دم نداشت
دیده طوفانی خبر در رهت شد ولیکن چه سود	کز تف دل دیده ام چون چشم عینک نم نداشت
بر لب لعلت خراشی دیدم و گردم زرنگ	این نگین یک کنده شد نقشی چو در خاتم نداشت
بسکه در رخسارم خیال بوسه زان لب جا گرفت	کعبتین آرزویم غیر نقش کم نداشت

مراد یک نقش
بعد بیجا حاصل

عاقبت از دیده دست تربیت شستم کلیم
پرورشی
زانکه آن گوهر که من زین بحر جز نم نداشت

بملک حسن

بملک حسن تو فیضی ز آشنایی نیست
در آشنایی خورشید روشنایی نیست

هر آنچه رفت ز دستم برون ز دل هم رفت
میان دست و دلم چون صدف جدایی نیست

غبار خاطرم از رنجش جهت گرفت فروغ
چو افکرم سر و بر دوش خط نمایی نیست

بکشور یکه دیده از عکس تیره روزی ما
شکست نقش نگین عیب روگشایی نیست

ز درد فقر دلا غیرت ار نگه داری
مخواه مرگ که خواهش بجز گدایی نیست

ز اضطراب گرفتارم آنقدر که قفس
شکسته است و مرا فرصت رهایی نیست

چو با زاهد پوشیده شد به روشنی
که ناقص است ره سلوک از برهنه پایی نیست

کرا کلیم ستودم که بر سپهر نرفت
هزار حیف که پروای خودستایی نیست

آن جنگجو که هیچ ملال از جفا نداشت
صلحش بسان رنجش عاشق بقا نداشت

دل از هجوم درد تو سر منزلی گرفت
ویرانه حیف در خور سیلاب جا نداشت

شمع ز باد دامن فانوس میکشد
کز آن محنتی که در ره باد صبا نداشت

زهای گریه من تا دلش گرفت
دیگر چو آب تیغ سرشکم صدا نداشت

بر سینه خط زخم چو جانان نوشته
داغ از چه بود حاجت انقطها نداشت

روزی هزار بار رگ دیده
می شست نور خانه چشمم صفا نداشت

چو خاک کوی دوست که نتوان ازو گذشت | از چاک سینه بستن زخمم دوا نداشت
گر آب و دانه در قفس مرغ دل نبود | صیاد را چه جرم قفس آن فضا نداشت
از گریه ام که زیب عروسان گلشن است | پای خیال نیز که رنگ حنا نداشت
دل ترک آشنایی ما زود برگرفت | ذوقی نشد پسند یار که عیب وفا نداشت

در دست جنون چه کند لباس از تن کلیم
چون غنچه غیر زخم بزیر قبا نداشت

ایام نوبهار قدم بر سر گذاشت | گل نیز از نشاط چمن پا بدر گذاشت
سوسن بوصف باغ زبان را کبود کرد | نرگس ز شوق در قدح لاله سر گذاشت
برگ شکوفه رقعه معشوق باغ بود | زان بوسه داد نرگس و بر چشم تر گذاشت
شیرینی تبسم غنچه را مپرس | در شیر صبح خنده گلها شکر گذاشت
گل را غرور دولت زر خویش بس نبود | ابر بهار بر سر تاج از گهر گذاشت
بگذشت باد کار بجا خرمن گلی | بر هر گل زمین که ز رنگ اثر گذاشت
می افتد از لبان گل زرد سر رفی | نتوان بخاک گلشن کمتر ز زر گذاشت
بنشسته ز آب سبزه تر تازه تر چمن از او | هر جا که پای گل نبود و کمر گذاشت
رمزیست اینکه عاشق و معشوق یکتن است | در پای خویشتن همه مو که سر گذاشت

کوتاه ماند

کوتاه ماند دست کلیم از گل مراد

هرچند آرزو بسر بکدگر کد رشت

در طریق خودنمائی شیوه دلخواه نیست
غیر دعوی بلند و همت کوتاه نیست

یکسره دعوی زور بخت نتوان داشتن
خفته را در خواب چون بیداری آگاه نیست

از نفاق صحبت مردم ز بس رم کرده‌ام
ناله ما نیز با خضر اثر همراه نیست

هر چه در کس میتوان کردن بدست الله گیر
غم ز کاخی باشد همت ار کوتاه نیست

خاطر آشفته دارم کم ز هر عیب نفس
راه لب را میکند گم گرچه راه آینه نیست

ربط خاص شعله چسبان‌تر ز نیستان باشد کو
یار را گر بد چون نیست قرب مدعی حاکم نیست

مرگ تلخ و زندگی هم سربسر عالم درد سر است
بهشت و روزگار عالم هیچکه دلخواه نیست

کعبه عشق تو پنداری سر کوی فنا است
میتوان زخمی ز پا در باز گشتن راه نیست

زخم صید مدعا کاری نمیباشد کلیم
لخت دل گاهی که پیکان خدنگ آه نیست

دل ز ناوکهای بیداد تو پیکان را گرفت
تشنه لب از ابر رحمت آب باران را گرفت

بر دلم کاری نسازد گاه استیلای عشق
شیر بکر بزد دمی کآتش نیستان را گرفت

سهل باشد جمله کیسری با بداد سیاه
نام من تنها کلیم نسیا نورا گرفت